

نشاطِ نوشتن

ری برادبری
ترجمه پرویز دوائی



نویسنده‌ای، یعنی یک چشمات متوجه بازار فروش و استقبال مشتری است و یک گوش را چنان به محافل آوانگارد سپرده‌ای که از خودت چنان غافل مانده‌ای که دیگر خود را به جا نمی‌آوری، چون که نویسنده قبل از هر چیز باید برانگیخته شده باشد، باید آکنده از تب و شوق باشد، بدون چنین نیرویی بهتر است برود دنبال میوه‌چینی و یا فعلگی که قطعاً برای سلامتی جسمی‌اش هم بهتر است. آخرین بار کی قصه‌ای نوشتید که عشق یا نفرت راستین شما بر صفحه کاغذ راه پیدا کرد؟ آخرین بار کجا جرئت یافتید تا اعتقادهای شدید مطلوبتان را رها کنید تا همچون صاعقه بر صفحه کاغذ بکوبند؟ بهترین و بدترین چیزها در زندگی شما چیست و کی خیال دارید آنها را به زمزمه یا فریاد ادا کنید؟

مثلاً قشنگ که آخرین شماره مجله [مُد] هارپرز بازار را که در اتاق انتظار دندانپزشک داشتید ورق می‌زدید به کناری بیندازید و بدوید به سراغ ماشین تحریرتان و با خمشی آکنده با خنده بتازید و به استوب بازی ابلهانه و گاهی واقعاً شوک دهنده گرداننده‌های این مجله حمله کنید؟ یک بار شماره‌ای از این مجله به دستم رسید که در آن عکاسهای مجله با احساس منحرفی که از مساوات بین تیپ و طبقه‌های مختلف آدمها دارند، بار دیگر اهالی محل را در پس‌کوچه‌ای در پورتوریکو به صورت دکور به کار گرفتند و در برابر این افراد، مانکن‌های اسکلت‌واره مجله برای خانمهای خواننده لاغر و استخوانی در سالنهای مجلل‌شان ژست گرفتند. دیدن این عکسها مرا چنان به خشم آورد که به سوی ماشین تحریرم به جای رفتن، دویدم و داستان کوتاه «آفتاب و سایه» را نوشتم که در آن یک پیرمرد پورتوریکویی صحنه‌های عکسبرداری مجله را خراب می‌کند، به این ترتیب که یواشکی در صحنه می‌خزد و شلوارش را در می‌آورد!

حتم دارم که بین شما هستند کسانی که دوست داشتند همین کار را بکنند. من که از این کار لذت بردم؛ لذت تطهیرکننده هو کردن و فریاد و قهقهه‌ای از ته دل سردادن. گردانندگان آن مجله احتمالاً این فریاد را نشنیدند ولی خیلی از خواننده‌ها شنیدند و داد زدند: «جانمی، برادبری!» من ادعای پیروزی ندارم، ولی وقتی که در پایان این مبارزه دستکشهای بوکس‌ام را آویختم بر آنها کله‌های خون بود. آخرین بار کی چنین داستانی نوشتید، داستانی از سر آزرده‌گی مطلق؟

آخرین بار کی پلیس در محله‌تان جلوی شما را گرفت، چون که دوست داشتید قدم بزنید و شاید فکر کنید؟ این قضیه برای من آن

شور و شوق. آدم این روزها چه قدر کم با این کلمات روبه رو می‌شود. چه اندک‌اند آدمهایی که با شوق زندگی می‌کنند و با شوق می‌آفرینند. اگر از من بپرسند که مهمترین اجزای سازنده وجود یک نویسنده چیست، چیزهایی که او را شکل می‌دهند و در راه رسیدن به مقصدی که در نظر دارد به پیش می‌رانند، تنها به شور و شوق توجه می‌دهم. می‌گویم که هوای شوق و شور خویش را داشته باشند...

شما فهرستی از اسامی نویسنده‌های محبوب خودتان را دارید و من مال خودم را: دیکنز، توین، ولف، بی‌کاک، شاه، مولیر، جانسن، ویچرلی، سم [سمیوئل] جانسن. شاعران: جرارد منلی، هاپکینز، دایلم تامس، پوپ. نقاشان: ال گرماکو، تین توره‌تو، آهنگسازان: موتسارت، هایدن، راول، یوهان اشتراوس... اندیشیدن به این افراد، با اندیشه عطش و اشتها و شور و شوقی کمابیش همراه است. به شکسپیر و یا ملویل که فکر می‌کنیم در سرمان تصور رعد و برق و طوفان ایجاد می‌شود. این کسان همگی با لذت آفریدن، در اشکال کوچک یا بزرگ، بر بومهای محدود و یا بی‌حد و نهایت گسترده، آشنا بودند. اینها فرزندان خدایان‌اند و در کارشان لذت را می‌شناختند. مهم نبود که آفرینش اینجا و آنجا با دشواری صورت می‌گرفت و یا در زندگی خصوصی‌شان با چه مایه‌ای از رنجها و بیماریها روبه‌رو بودند. مهم چیزهایی است که از ذهن و دست این افراد به ما رسیده و از نیروی حیوانی و سرزندگی ذهنی آکنده است. نفرت و نومیدیهایی آنان با نوعی عشق گزارش و بیان می‌شد. به قواره‌های کشیده تابلوهای ال‌گره‌کو نگاه کنید و اگر می‌توانید بگویید که این آدم در کارش واقعاً شوق و نشاط دخالت نداشت؟ می‌توانید وانمود کنید که تابلوی «خداوند حیوانات جهان را می‌آفریند»، اثر تین توره‌تو بر چیزی سواى لذت، به وسیع‌ترین و درگیر کننده‌ترین مفهوم‌اش، بنیاد شده است؟ بهترین انواع موسیقی جاز درش این پیام هست؟ «خیال دارم تا ابد زنده بمانم. مرگ را باور ندارم»... بهترین مجسمه‌ها نظیر سر نیورتیتی، مکرر در مکرر یادآور می‌شود که در اینجا زمانی «زیبایی» می‌زیست و تا پایان جهان نیز خواهد زیست. همه آدمهایی که ذکر کردم اندکی از سیماى زندگی را گرفتند و برای همیشه منجمد ساختند و در درخشش خیره‌کننده خلاقیت‌شان به اثرشان اشاره کردند و فریاد برداشتند: «زیبا نیست؟»، و زیبا بود.

این همه چه ربطی به قصه نوشتن در روزگار مادارد؟ ربطش این است که اگر بی‌بهره از شور و عشق و لذت می‌نویسی، نیمچه

قدر مکرر اتفاق افتاد تا عاقبت از سر خشم برداشتم و قصه «رهگذر» را نوشتم که در آن مردی را توقیف می‌کنند و برای بررسیهای پزشکی می‌برند چون که دوست داشت به واقعیت‌های غیرتلویزیونی نگاه کند و هوایی غیر از هوای دستگاه‌های تهویه را به ریه‌ها بفرستد...

خشم و آزارگی به کنار، عشق چی؟ به چه چیزی در زندگی بیش از هر چیز دیگری عشق می‌ورزید، منظورم چیزهای کوچک و بزرگ است. اتوبوس برقی قدیمی؟ یک جفت کفش کتانی؟ این چیزها زمانی که بچه بودیم برای ما آکنده از جادو بود؛ طی سالهای گذشته یک بار قصه‌ای درباره آخرین اتوبوس سواری پسر بچه‌ای نوشتیم، آن اتوبوس برقی‌های قدیمی که تویش بوی لحظه‌های رعد و برق می‌آمد، صندلیهای مخملی به رنگ سبز چمنی داشت و برق برقی که از سیم‌های بالای سرش می‌جهید توی اتوبوس را روشن می‌کرد؛ اتوبوسهایی که محکوم به کنار رفتن بودند و جایشان را به اتوبوسهایی با بوهای عادی روزمره سپردند. داستان دیگرم مربوط به پسر بچه‌ای بود که آرزو داشت صاحب یک جفت کفش کتانی شود؛ کفشهایی که به او قدرت جهیدن از روی رودخانه‌ها و خانه‌ها و خیابانها و حتی بوته‌ها و پیاده‌روها و سگها را می‌داد. این کفشها در خود خیزش گوزنها و غزالها را در علفزارهای افریقا نهفته داشت، توان رودها و طوفانهای تابستانی در این کفشها ودیعه گذاشته شده بود و پسر بچه من بیش از هر چیزی در این دنیا عاشق داشتن یک جفت از این کفشها بود.

پس فرمول من به سادگی این است:

در دنیا به چه چیزی بیش از هر چیز دیگری دلبستگی دارید؟ به چه چیزی عشق می‌ورزید و به چه چیزی نفرت؟

شخصیتی نظیر خودتان را پیدا کنید که با تمامی وجود طالب چیزی است و یا چیزی را با تمام وجود ناخوش می‌دارد. به او حُکمِ دودین بدهید و وقتی که روانه شد با منت‌های سرعت دنبالش کنید. این شخصیت در حالت عشق یا نفرت مُفرطش شما را شتابان به انتهای قصه خواهد رسانید. شور و شوق نیاز او (در نفرت نیز شور و شوق هست) زمینه صحنه را به آتش خواهد کشید و حرارت ماشینِ تحریر شما را چند درجه بالا خواهد برد...

هدف این حرفها نویسنده‌ای است که قبلاً فوت و فن اساسی حرفه‌اش را فرا گرفته است؛ یعنی از ابزار و ادوات دستور زبان و اطلاعات ادبی آن قدر بهره دارد که وقتی که می‌خواهد بدود سکندری نخورد. این راهنمایی برای مُبتدی‌ها هم به هر حال مفید است، حتی اگر به دلایل فنی گامهای اولیه‌شان هنوز لرزان باشد. در این مورد هم شور و شوق اغلب به داد انسان می‌رسد.

تاریخچه نگارش هر داستان باید قدری حالت گزارش‌هواشناسی را داشته باشد. امروز گرم، فردا خنک، امروز بعد از ظهر خانه را [از شدت حرارت درون] به آتش بکش، فردا آب سردِ انتقاد بر زغالهای افروخته بریز. ولی امروز منفجر شو، قطعه‌قطعه شو، از هم بیاش! فردا به اندازه کافی فرصت برای جرح و اصلاح هست. شش - هفت بار بازنویسی‌ای که در پیش‌خواهی داشت عذابی است، پس چرا از نوشتن در نوبت اول لذت نبری، به این امید که شوق و شغف تو

در جهان کسان دیگری را بجوید و بیابد که با خواندن قصه‌ات آتش بگیرند. این آتش لازم نیست خیلی گسترده باشد، شعله خُردی، حتی به اندازه زبانه یک شمع کافی است. اشتیاقی به پدیده مکانیکی غریبی چون اتوبوس برقی یا جسمی چون یک جفت کفش کتانی برای خرگوش‌واره بر چمنهای صبحگاهی دودین. چشمتان دنبال عشقهای کوچک باشد. تلخی‌های کوچک را بجوید و شکل بدهید. آنها را خوب مزه مزه کنید و در ماشین تحریرتان بیازمایید. آخرین باری که دفتر شعری را مرور کردید و یا یکی دو تا مقاله [غیر داستانی] خواندید کجا بود؟ [...] اندیشه را در همه جا می‌شود یافت، مثل سیبهایی از درخت ریخته‌اند و می‌پوسند چون که رهگذری با چشمی برای دیدن زیبایی و زبانی برای وصف‌اش، آنها را نمی‌بیند و نمی‌یابد...

جرالد منلی هاپکینز می‌گوید:

بزرگی خداوند راست به خاطر چیزهای رنگارنگ،

برای آسمان دو رنگ، همچون پشت یک گاو،

به خاطر خالهای گلگونِ نشانده شده بر پشت قزل آلائی شناور،

برای پاییزهای بلوط‌های سرخ آتشین، به خاطر بال سپهرها،

مزارع پارچه پارچه، کُرت‌بندی و آیش و شخم شده،

به خاطر همه حرفها و اسباب و ابزار کارشان،

به خاطر همه چیزهای معارض، اصیل، اندک و غریب،

به خاطر هر آنچه که متغیر است، خال خال است، کُند است، سریع

است، شیرین و شور است. درخشان است و محو است.

اوست که همه را می‌آفریند و به گیتی می‌فرستد و زیبایی‌اش

دگرگونی ناپذیرست.

سپاس باد او را.

تام ولف دنیا را بلعید و آتش مذاب بیرون داد.

مولیر جامعه را چشید و دست کرد و کارد جراحی‌اش را برداشت.

پوپ و شا نیز چنین کردند. در کیهان ادبی به هر سو که رو بیاورید

بزرگان در کار دوست داشتن و نفرت ورزیدن‌اند. خود شما این حرفه

اصلی را منسوخ پنداشته و از آن دست کشیده‌اید؟ چه لذتی را دارید از

کف می‌دهید! لذت خشم و سرخوردگی، لذت دوست داشتن و دوست

داشته شدن، برانگیختن و برانگیخته شدن در این بالماسکه‌ای که ما را

از گهواره تا گور به رقصیدن وامی‌دارد. زندگی کوتاه است، رنج و

بدبختی مطمئن و مرگ قطعی، ولی در طی این راه و در خلال انجام

کارهایتان چرا [به سبک دلقک‌های قدیم] دو تا مئانه باد کرده خوک

در دست نگیرید به نامهای شور و شوق؟ من با این دو به سوی گور

خواهم رفت. خیال دارم با آنها به باسن چند موجود ابله بگویم، دستی

از نوازش بر گیسوان دخترکی زیبا بکشم و با دست سلامی به سوی

پسر بچه‌ای بفرستم که از درخت خرمالو بالا رفته است...

هر کس که خواسته باشد به من ملحق شود در این سپاه

آسمان‌جل‌ها برایش جا هست.

[کمی خلاصه شده است - م]